

ناهارخوری بیایند. بچه‌های معصوم با سنین مختلف که بعضی‌ها انگار درك كمتری از جهان پیرامون داشتند و بعضی بیشتر، به‌صف از جلوی روی مارد شدند و لیخنزدند و برایمان دست تکان دادند و به‌ترتیب با هدایت مربی‌ها سر جاهای مشخص‌شان سر میزها نشستند. مشخص بود که این رویه‌ای همیشگی است و من چنان احساس نادانی و ناتوانی می‌کردم که در عمرم حتی تا به امروز بی‌سابقه است. نمی‌دانستم آیا باید اعتراض کنم و بخوامم وقتی ما از آنجا رفتیم و بی‌سروصدا خوراکی‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کنند یا بگذارم طبق رویه آموخته خودشان عمل کنند؟ وضع وقتی فلج‌کننده‌تر شد که مسؤول پرورشگاه با صدای بلند به بچه‌ها اعلام کرد مقداری خوراکی از طرف خیرین برایشان رسیده و با دست ما را نشان داد و آن کودکان بی‌اختیار، هیاهو کردند و هورا کشیدند و ذوق کردند. وضع باز هم خراب‌تر شد و مسؤول، با قدرت و اطمینان، ما را وادار کرد که خودمان خوراکی‌ها را سر میزها ببریم و تك به‌تك به دست بچه‌ها بدهیم. دخترك و پسرک را نگاه می‌کردم که همانند خودم آشفته از احساسات متناقض، اما مشخصا در حالت لذت‌بردن از قدرتی که آن موقعیت بهشان اعطا کرده بود، با دقت و جدیت، خوراکی‌ها را به دست بچه‌ها می‌دادند. مطلقا نمی‌فهمیدم آنچه می‌بینم خوب است یا بد. نه فقط برای ما. برای آن طفل‌های معصوم که بعدا مسؤول پرورشگاه گفت که خیلی‌هایشان به‌معنای واقعی بی‌والدین نیستند و صرفا به‌خاطر وخامت حال ذهنی‌شان به پرورشگاه سپرده شده‌اند. بعد از صرف خوراکی‌ها به آن شیوه که هر ثانیه‌اش مثل سمباده روح و روان مرا سایید و تحلیل برد، نوبت به مرحله‌ای رسید که هنوز یادآوری‌اش جانم را می‌کاهد. مسؤول به ما گفت به یکی از اتاق‌ها برویم و ساعتی پیش بچه‌ها بنشینیم و وقت بگذرانیم و گفت که این یکی از هیجانانگیزترین زندگی این بچه‌هاست و آنهایی که بیشتر جهان پیرامون را درك می‌کنند، مشتاقانه منتظر چنین روزهایی هستند و خودش هم اتاقی را پیشنهاد کرد که گفت خیلی وقت است بازدیدکننده‌ای نداشته...

دردسرتان ندهم که صراحت آن طفل‌های بی‌نوا، چه شمشیر گداخته‌ای بود بر روان و قلب ما که بی‌پروا و با ساده‌ترین و واضح‌ترین جمله‌های عالم، بی‌ذره‌ای پیرایه کنایه و ابهام و شرم و غرور، آنچه خیلی از انسان‌های به‌ظاهر سالم، به آن آغشته‌اند، از نداشتن‌ها و خواستن‌هایشان می‌گفتند. تا جایی که طاقت آوردیم، ماندیم و بازی کردیم و حرف زدیم...

گفتم: «کار خوبی نکردیم. نباید اون کارو می‌کردیم.» دخترك گفت: «چرا؟ اونا که خیلی خوشحال بودن. من اینجوری یادمه.»

گفتم: «من خودم بعدا خیلی ناراحت بودم از اون کار. اگر با یکی دوتا شون دوست می‌شدیم و مثل دو تا دوست که با هم رفت‌وآمد می‌کنن و خونه‌های همدیگه می‌رن، می‌رفتیم مدام بهشون سر می‌زدیم و اونا می‌اومدن پیش من، ایرادی نداشت. دوست‌ها می‌تونن تفاوت سطح زندگی همدیگه رو قبول کنن. اما ما داشتیم از اون شهر می‌رفتیم کلا. می‌دونستیم دیگه نمی‌تونیم بریم اونجا. نباید همون يك بارو می‌رفتیم. انگار رفتیم نمایشگاه. موزه. انگار رفتیم به اون بچه‌ها پز اینو دادیم که ما تقریبا هرچیزی رو که اونا ندارن، داریم. کارمون خوب نبود.»

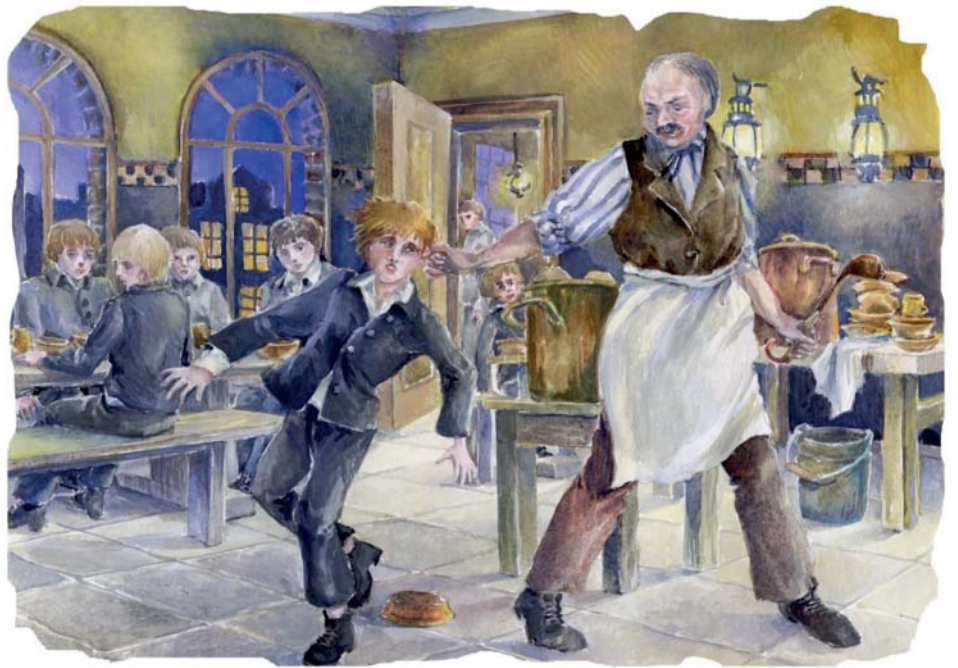
دخترك ساکت شد و کمی فکر کرد. به‌گمانم داشت گوشه‌های ذهن خردسال سال‌ها پیشش را می‌کاوید تا جزئیات بیشتری به‌یاد بیاورد. بعد آرام گفت: «راست می‌گی. مثل اون پسرکه که یه‌کم از من بزرگ‌تر بود. همون که بیشتر از همه باهامون حرف زد. همون که همه‌ش دست تو رو گرفته بود. اونکه آخر سر گفت بذارین من یه عکس باهاتون بگیرم. من هیچ عکسی ندارم که توش مامان و بابا و خواهر و برادر داشته باشم...»

+ یتیم‌خونه‌ها این قدر وحشتناک بوده؟ اصلا یتیم‌خونه یعنی چی؟

هنوزم هست؟
- اسمش عوض شده به پرورشگاه. ولی هنوزم هست. پرورشگاه‌ها به اون وحشتناکی نیستن. الان وضع عوض شده. دیگه پرورشگاه‌ها به اون وحشتناکی نیستن. اما خب هنوزم خیلی ناراحت‌کننده‌س که این تعداد بچه نمی‌تونن توی خونه‌های عادی با پدر و مادر زندگی کنن... دخترك اندکی ساکت شد. به‌نظم رسید دارد به چیزی فکر می‌کند که... گفت: «یه چیزایی یادم میاد. انگار ما هم یه پرورشگاه رفتیم. پرورشگاه بچه‌های مریض بود. منظورم مریضی...» گفتم: «آره. درست یادته. چندسال پیش بود. پرورشگاه بچه‌های کم‌توان ذهنی...» جزو خاطرات خوشایندم نبود. برای رساندن نذری گروهی از خیرین، رفته بودیم دم در پرورشگاه و مسؤول پرورشگاه تعارف‌مان زد که برویم داخل. بچه‌ها همراهمان بودند و آن تجربه جزو تلخ‌ترین تجربه‌های تمام عمرم شد. اولش نگران عکس‌العمل و نظر بچه‌های خودم بودم. نوعی خودخواهی پیش از واقعه. نوعی نگرانی از این‌که نتوانم این حجم از محرومیت را طوری برایشان توضیح دهم یا حتی توجیه کنم که نظام فکری‌شان به‌هم نریزد. شاید حتی کلیشه‌های منفور «عبرت از وضع دیگران برای درك خوشبختی خود» هم کنج ذهنم بود، اما مطلقا آماده‌ای که پس از آن افتاد، نبودم. مسلم است که ساختمان تمیز و سالم بود و راهروها و اتاق‌ها به‌رنگ‌های شاد رنگ‌آمیزی شده بود. اتاق‌ها همه مجهز به تلویزیون و فضای بازی و اسباب‌بازی و مربی جداگانه بود. بچه‌های آن پرورشگاه، سالن ناهارخوری مجزا و تمیز و پر نور و حیاط بزرگ و کارکنان مهربان داشتند. اما نمی‌توانم توصیف کنم که چه شوکی به ما وارد شد وقتی مسؤول مربوط، پشت بلندگو ساکنان همه اتاق‌ها را احضار کرد تا برای خوردن خوراکی‌های نذری که ما از طرف گروه خیریه همراه آورده بودیم، به اتاق

روایت‌های يك مادر کتاب‌باز

جان‌گاه



«باز که تبلت دستته دختر خانم! مگه قرار نبود کمتر استفاده کنی؟» دخترك با شتاب از جایش بلند شد و آمد جلو و صفحه تبلت را نشانم داد که صفحه يك کتاب بود: «دارم کتاب می‌خونم. کتاب خوندن روی تبلت، همون استفاده از تبلت حساب می‌شه؟ اگه می‌خوای از وقت استفاده از تبلتم کم کنی، کتاب نخونم باهاش. بازی مو بکنم!» از چیزی که دیدم، چشم‌هایم گرد شد: «داری الیور توییست می‌خونی؟!»

گفت: «آره. عجیبه مگه؟» گفتم: «آره که عجیبه! تو کتاب کوه‌های سفید با اون همه هیجان و داستان تخیلی پرماجرا رو حاضر نبودی بخونی، می‌گفتی کتابش قدیمیه. حوصله‌م سر می‌ره. حالا رفتی سراغ یه کتاب خیلی قدیمی‌تر؟ اونم با یه داستان رئال خیلی تلخ؟»

گفت: «رئال یعنی چی؟» گفتم: «یعنی داستان‌هایی که ممکنه واقعا اتفاق نیفتاده باشن، اما خیلی شبیه زندگی واقعی‌ان و امکانش بوده که اتفاق بیفتن. برخلاف داستان‌های فانتزی و تخیلی که اصلا شبیه زندگی واقعی نیستن و ممکن نیست بتونن اتفاق بیفتن. اولیور توییست یه داستان خیلی رئاله. یعنی خیلی شبیه زندگی واقعی لندن‌های حدود سال ۱۸۰۰ میلادیه.»

مغموم گفتم: «منم به‌خاطر همین رئال، چی گفتی؟ رئال بودنش این قدر خوشم اومد. داداشی برام فرستاد فایلشو. گفتم وقتی داداشی بفرسته، حتما خوندم. آخه سلیقه‌ش بیشتر شبیه خودمه تا سلیقه تو!» خندیدم: «عجب بابا! خیلی خب. ایرادی نداره. تو کتاب بخون. هر کتابی با سلیقه خودت و داداش جونت جوره، بخون.» راه افتادم بروم که دخترك گفت: «یعنی واقعا همین قدر تلخ بوده؟ خیلی وحشتناکه زندگی‌شون. اما این قدر واقعی نوشته که من همه‌ش حس می‌کنم خودم همونجام. یتیم‌خونه‌ها



سمیه سادات حسینی
نویسنده